

وگفت حضرت مستسلا که فلفله یار بود آنچه سیرای است و مرد و چون مار بود و در چشم او خار بلکه
 هر که عاتق آن نگار بود از خود نیز میزاشت و در خطر مغیر دل او بار به خنجر حضور و شکار بود
 شایسته حسن فرمود که محبت که سگویی اما چون ضای محبوب در بنگار بود عاشق بیچاره راهی جای
 انگار بود که الی ارادت تیرگ الی اراده او را در کار بود و نیز اظهار نمود از بکافت مهرانی که ای
 درخت دل تو صلی می کنی چه نالوانی نالوانی جان خود را جمع دار و درین غم خود
 میزبان ملک و مبدم ازین غم منع شود و در پی این غم هر که ماتر از تو خواهد طلبید و بدو خواهد نزدیک
 زینت بقادر ملک در بقا نهاده ایم و او را محبوب نام خطاب دهم که در دلو و لایق و شایانی
 مایه تو غالب آید و برای آن نندی نماید و آن او است تو رفو و ترا اگر لبوی میدال و خدا رود
 باید که خان او گشتی تا بیا از خود نرسی و سرت وصل چینی چون حق محبت ما را گسکیر نشود و
 ترا اسید کند و از ستمی جدا یزند و هیچ ندید بر ما یاید و عروس مغلوب از رو خود برده کشاید
 میباید که در آن لایق لطفی خویش را از لطف خود لگنی ناپیر تو جمال مایه لایق در لایق بینی و کل وصل
 را اینجا چینی تا نشیر از خود را در میان نبینی و او را مصفا داری و از صفا کردن سستی ناری
 و همه با بر محول شای و نفس خودی را از روح خود تیراشتی چاکه حواصی حواصی از حق ناری
 خبر بدید ماده ماد و مال و کس نفع یار دهم ام ای پیغمبر لذت شرب بدم ما :

